



گفت‌وگو با علیرضا نبی، کارخانه‌داری که فقط افرادی را استخدام می‌کند که سوءسابقه نداشته باشند

# حاتم تویی

«به جای غذا، چمن می‌خوردم و آجرهایی را که مادرم به شکم بچه‌هایش می‌پست، خوب یادم هست  
وقتی سرمایه نداشتم، واکس می‌زدم و یک بار هم صد تا بلیت فیلم «شعله» را خریدم و به مردم فروختم، اما خودم نتوانستم ببینم  
من با پدری که صبح، ظهر و شب مادرم را سه وعده کتک می‌زد زندگی کردم و به خاطر همین درد آسیب‌دیده‌ها را می‌فهمم

مریم‌نقی ایاور کردنی نیست؛ او آجر به شکم بسته، از علف‌های پارک کنار خانه تغذیه کرد، ده‌زجر دیده، گرم‌سنگی کشیده و فقر را با پوست و استخوان چشیده. تا این جا کار علیرضایی بعضی هموطنان‌مان تجربه‌ای مشترک دارد؛ هموطنانی که گاهی می‌بینیم‌شان در همین شهر سر در زباله‌ها فرو بردند و دنبال لقمه‌ای نان هستند. اما زندگی علیرضایی تغییر می‌کند، به دانشگاه می‌رود، تحصیلات عالی را ادامه می‌دهد و به جایی می‌رسد که می‌تواند دست هموطنانش را بگیرد. اما این کمک و نیکوکاری آن قدر خلاقانه است که هر خواننده و شنونده‌ای را به شگفتی وامی‌دارد. علیرضایی بعد از احداث کارخانه‌ای، تنها شرط ورود کارگران را محدود می‌کند به این که سابقه داشته باشند! در واقع فقط کسانی را به کار می‌گیرد که پیش از این سابقه داشته‌اند، درد و بدبختی را کشیده‌اند و جای هیچ دیگر به آنها اعتماد نکرده‌اند! در سفرم به مشهد با موجهی از انرژی و خیر و نیکی که این مرد بزرگ به راه انداخته، همراه شدم. در سفری که باعث وبانی آن آقای رضا کیانیان، بازیگر سینما و تئاتر و تلویزیون بود. او طی بازدید از این کارخانه برای کارگران و کارمندان سخنرانی کرد، از این کارخانه بازدید داشت و من هم دست به کار شدم تا از طریق گفت‌وگوهای مختلف در این صفحه بتوانم بخشی از کار زیبای دکتر نبی را منعکس کنم. برای همین گفت‌وگویی با دکتر علیرضایی انجام دادم و چند تن از کارگران کارخانه که شنیدن شرح زندگی عجیب هر کدام از آنها حکایتی غریب است؛ حکایتی غم‌انگیز که البته به پایانی خوش رسیده است.

• آقای دکتر لطفاً خودتان را برای خوانندگان ما معرفی کنید.  
علیرضا نبی هستم. اسم پدرم ایوب است. ما خانواده‌ای فقیر در حاشیه مشهد بودیم که مجبور به مهاجرت شدیم.  
• به خاطر فقر؟  
همه چیز به فقر شدیدمان برمی‌گشت و همین شد که به مشهد آمدیم. شاید برای بعضی‌ها این که می‌گویم «آجر به شکم می‌بستم» شبیه قصه به نظر بیاید یا داستان، ولی برای من اینطور نیست! عین واقعیت بود.  
• خانواده پرجمعیتی بودید؟  
بله. هشت نفر بودیم. مادرم وقت‌هایی که بعد از دو سه روز دیگر آمیدی برای مهیا کردن شام نداشتم، ما را می‌برد دور میدانی به اسم «عدل پهلوی» و می‌گفت بعضی از علف‌های دور این میدان خوردنی هستند! در واقع بچه‌های نوری می‌برد چرا! برای این که شب از زور گرسنگی تو ای اتفاق ۱۲ متری بیبایی نکنند. منظورم این است که من فقر و سختی را می‌شناسم و علتی هم که وارد این عرصه شدم، همین بود. به خاطر این که می‌دانم درد یک فقیر چیست. می‌دانم فقیر چطور می‌تواند خوشحال شود و چه چیزهایی نیاز دارد و چه کارهایی به او کمک می‌کند.

گفت‌وگویی ما شده، ریشه در همان زمانی داشت که من روزنامه می‌فروختم. سه جای غذا، چمن می‌خوردم و آجرهایی را که مادرم به شکم بچه‌هایش می‌پست، یادم هست. من اگر امروز به‌عنوان خیر در حوزه کارا فرینی این جا هستم، چون آن زمان می‌فهمیدم وقتی خیری چند تا نان به ما کمک می‌کرد، چقدر عالی بود! ولی با واژه پلو آشنا هستم، چون سالی یک بار می‌شد بزرگتر باشد تا بتواند سه چهارسال دیگر پوشیده شود! این چیزی است که وقتی من امروز با کسانی که به این شیوه زندگی می‌کنند، صحبت می‌کنم، در کشان می‌کنم، می‌فهمم و باورش آنقدر می‌کنم؛ از باور هم بیشتر. وقتی طرف می‌آید می‌گویم من دو شب هست که چیزی نخورده‌ام، می‌گویم می‌فهمم. چون برای خودم پیش آمده که سه شب چیزی نخوریم.  
• حسرت چه چیزی بیشتر در آن زمان در دل‌تان بود؟ منظورم همین خوراکی‌های معمول است.

بنویسم، من بیزنس را اینجوری یاد گرفتم. آن روزها وقتی سرمایه‌مان را از دست می‌دادیم، باید می‌رفتم واکس می‌زدم تا یک ماه، تا سودش بشود ۱۰ تومان، بلکه دوباره بتوانیم ۱۰ تا روزنامه بخریم. واکسی بودم، روزنامه می‌فروختم، ولی زیباترین کاری که به آن افتخار می‌کنم فروختن بلیت فیلم «شعله» توی بازار سیاه بود! من شب می‌رفتم با پتو جلوی سینما آریا می‌خوابیدم تا صبح بلیت فیلم «شعله» را پنج تومان می‌خریدم و ۱۰ تومان می‌فروختم. سال ۵۶ بود. همیشه در آرزوی این بودم که بتوانم بروم و فیلم «شعله» را ببینم. صد تا بلیت «شعله» خرید و فروش کردم، ولی موفق به دیدن این فیلم در سینما نشدم تا آنجا که این فیلم‌های سورپرسند آمد و من توانستم یک دستگاه پروژکتور کرایه کنم و این فیلم را ببینم.  
• این در واقع پیشینه آشنایی شما با فقر است؛ چیزی که با گوشت و پوست آن را حس کردید...  
بله. خواستم بگویم این کاری که امروز بهانه

هستند، ۱۰ جلد است! بنابراین من دو راه بیشتر نداشتم یا همه روزنامه‌ها را بفروشم یا همه روزنامه‌ها را بخوانم!  
• چرا می‌گفت باید روزنامه‌ها را بخوانید؟  
من آن زمان نمی‌دانستم که این زن به ظاهر بی‌سواد دارد مرا به خواندن و نوشتن ترغیب می‌دهد، چون بعد از مدتی من کلاس دوم یا سوم که بودم گفت بنویس، گفتم چه بنویسم؟ گفت مثل همین‌هایی که این‌جا نوشته‌اند، تو هم بنویس! گفتم خوب اینها که چاپ نمی‌کنند. گفت تو بنویس من می‌روم گریه می‌کنم، چاپ می‌کنند. بعد رفته بود نمایندگی اطلاعات که این‌سای بچه مرا چاپ کنید. گفته بودند مادر، این سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی نیست که ما چاپ کنیم، بپر کیهان بچه‌ها چاپ می‌کنند و مادر رفت کیهان بچه‌ها و بسا گریه و زاری برای نخستین بار مقاله مرا چاپ کرد. این که امروز مدیر مسئول نشریه دعوا می‌کند که چرا مقاله‌هایت دیر به دست ما می‌رسد، عصاره تلاش آن روز مادرم است که آن روز مرا وادار کرد بخوانم و

شعب برای بچه‌ها چیزی نداشتم، دوم این که در غیر این صورت ورشکست می‌شدیم و برای فردا سرمایه‌ای نداشتم. ما بارها تروتمند شدن و سردن در یک پروژه را تجربه کردم و بارها هم ورشکستگی را، یعنی وقتی ۱۰ تا روزنامه را می‌فروختمم دانسه‌ای ۱۵ ریال، من احساس می‌کردم یک قرارداد نفتی ۱۵ میلیارد دلاری را برده‌ام، وقتی روزنامه‌های‌مان را نمی‌خریدند، احساس ورشکستگی می‌کردم. یعنی وقتی با مادرم دونفری تا خانه گریه می‌کردیم، من طعم ورشکستگی را تجربه کردم.  
• مادر تان سواد خواندن و نوشتن داشت؟  
یعنی همان روزنامه‌ها را نگاه می‌انداخت یا این که بخواند؟  
نه ولی جالب این است با این که خواندن و نوشتن نمی‌دانست، اما سواد اجتماعی بالایی داشت. می‌دانید که سواد دو نوع است: سواد اجتماعی و آکادمیک. مرا مجبور می‌کرد تمام روزنامه‌ها را بخوانم، طلفک نمی‌دانست همه روزنامه‌ها را بفروشم به دو علت: یکی این که

## علی نورمحمدی پسر جوانی که بعد از دوسال حبس در زندان اوین انباردار کارخانه شد

### از حبس تارهایی

خیلی کارم را جلو انداخت. بعد از آزادی من هم کم‌کم باید بقیه بدهی‌هایم را پرداخت می‌کردم. بعد از مدتی که در مشهد کارم را شروع کردم، کم‌کم توانستم خودرو بخرم و یک خانه در همین شهرک اجاره کنم. وسایل خانه خریدم. پس‌انداز کردم و خداراشکر زندگی‌ام روبه راه شده است. به لطف خداوند و محبت آقای دکتر دیگر مشغول کار هستم و شنب‌ها هم در آژانس کار می‌کنم. یک مقدار از اشتباهات گذشته را جبران کرده‌ام و آن‌شاه‌الله بقیه را هم جبران می‌کنم.  
• حالا دیگر وقت ازدواج‌تان است!  
آقای دکتر وعده دادند، ولی هنوز خبری نیست. (باخنده)  
• از نگاه تو فرصت دادن به افرادی که در گذشته خطایی را مرتکب شده‌اند، چه کمکی به آن آنها می‌کند؟  
کار خیرین همه قابل توجه و تأثیرگذار است، ولی نگاه آقای دکتر به‌خاطر تفاوتی که دارد سرنوشت‌سازتر و تأثیرگذارتر است و مسیر زندگی انسان را تغییر می‌دهد، شاید بشود گفت انسان‌سازتر است.  
• شما بعد از آزادی از زندان در مسیر درستی

دکتر نبی چه شغلی را به شما داده بود؟  
من آن‌جا انباردار بودم. انبار در هر شرکتی خیلی مهم است؛ همه سرمایه یک شرکت توی انبار خلاصه می‌شود که کلیدش دست من بود و خودم هم شب‌ها آن‌جا بودم.  
• صاحبکار‌تان با همه آگاهی که از سوء پیشینه‌ات داشت، اما به تو فرصت داد و کلید انبار را که به قول خودت مهمترین بخش شرکت است، به دست داد. این کار چه تأثیری در شما گذاشت؟  
این نگاه و اعتماد آقای دکتر به من اعتمادبه‌نفس داد. بدون هیچ شناخت و ضمانتی ایشان همان روز نخست کلیدها را به من داد و این اعتمادشان باعث شد نگاه من به جامعه و مردم و کلان‌دین عوض شود. اینجور آدم‌ها نگاه آدم را به دنیا تغییر می‌دهند. در جامعه‌ای که کسی به کسی رحم نمی‌کند، یک نفر چنین کاری کند. این باعث شد فصل جدیدی در زندگی من باز شود و گذشته را کلا گذاشتم کنار و تصمیم گرفتم یک زندگی جدیدی را آغاز کنم.  
• این آغاز در زندگی‌تان چه بود؟  
ببینید همان خیری که مقداری از بدهی‌ها را پرداخت کرده بود و باعث شد از زندان آزاد شوم،

افرادى که سوء پیشینه دارند، برعکس همه شرکت‌های دیگر که عدم سوء پیشینه می‌خواهند. این برایم عجیب و جالب بود. من پیگیری کردم و گفتم شرایط اینجوری است. من همه چیزم را از دست داده‌ام و نیاز به کار دارم. ایشان ابتدا موافقت نکردند، گفتند شما تهران هستید و ما مشهد. اما من پافشاری کردم، چون به غیر از کار شخصیت ایشان برایم جالب بود، زیرا کار متفاوتی انجام می‌دهد. در نهایت با اصرارهایم ایشان قبول کردند مصاحبه‌ای با من داشته باشند. من آمدم این‌جا و مصاحبه را انجام دادم و قرار شد مشغول به کار شوم.  
• بعد از دوسال حبس و کوچ‌کردن به شهری دیگر، زندگی‌تان چطور شکل گرفت؟  
روزها و ماه‌های نخست به طبع سخت بود.  
• کی‌جا زندگی می‌کردید؟  
خانه نداشتم. در یک اتاق سه در چهار که در واقع اتاق غذاخوری مدیران بود، زندگی می‌کردم. کنار میز یک فضای بود یک‌ونیم در نیم متر، در حالی که قد من یک‌وهفتاد است. وقتی دراز می‌کشیدم ۲۰ سانتی‌متر می‌آوردم و مجبور بودم پاهایم را جمع کنم. یک چند ماهی آن‌جا سر کردم.

مبلغ را پرداخت کند یا حتی بسیاری از مردان به خاطر مهریه به زندان افتاده بودند، ولی به‌رحال دیدگاه مردم این‌طوری نیست، نمی‌توانند تجربه‌وتحلیل کنند. آنها وقتی اسم زندانی بیاید، تصور غلطی دارند.  
• با این تحلیلی که از تجربه زندان به دست آوردی، تعریف از افراد سابقه‌دار چیست؟  
به‌هر حال خودت هم به خاطر یک مقدار بدهی به زندان افتادی و برچسب سابقه‌دار را یک می‌کشی.  
بله، بعد از آزادی برچسب سابقه‌دار به من خورده بود و هیچ جایی هم به افراد سابقه‌دار کار نمی‌دهند. مردم نمی‌پرسند که چه جرمی مرتکب شده‌ای و فقط همان سابقه زندان برای این که ایندهات را نابود کند، کافی است!  
• با این شرایط چطور کار پیدا کردی؟  
وقتی آزاد شدم اگر می‌خواستم کار قبلی‌ام را ادامه دهم، سرمایه لازم بود که من همه سرمایه‌ام را از دست داده بودم، بنابراین باید در شرکتی وارد کار می‌شدم یا یک کاری برای خودم دست‌وپا می‌کردم. چند روز قبل از آزادی، در زندان مصاحبه‌ای از دکتر نبی خواندم. در مورد استخدام

دو سالی بود که در زندان بودم، بعد از این مدت شخص خیری مقداری از بدهی‌هایم را داد و آزاد شدم.  
• آن شخص خیر تو را می‌شناخت یا تو او را می‌شناختی؟  
نه من نامش را نمی‌دانم و به من نگفتند.  
• از روزهای حبس بگویند؟ زندان برای شما چطور جایی بود و چه تجربه‌ای با خودش داشت؟  
متأسفانه در کشور ما فرهنگ‌سازی و آگاه‌سازی لازم صورت نگرفته است. وقتی اسم زندان و زندانی می‌آید چیزی که در ذهن مردم تداعی می‌شود این است که زندان یک جای ترسناک و مخوف است و زندانی‌ها هم آدم‌های خطرناکی هستند که اگر آزاد شوند، معضلی برای جامعه محسوب می‌شوند و باید معدوم شوند. اما در مدتی که در میان زندانی‌ها زندگی کردم، فهمیدم این برداشت عامیانه و غلطی است. بسیاری از افرادی که در زندان هستند، افراد شریفی هستند. در زندگی هر چیزی ممکن است پیش بیاید؛ شاید آدم ورشکست شود، حادثه، اتفاق و پیشامدی پیش بیاید و محکوم به پرداخت دیه شود که نتواند این

• آقای نورمحمدی از خودتان بگویند، چندسال دارید و در کجا متولد شدید؟  
۲۲سال دارم. در تبریز به دنیا آمدم و در اسلامشهر بزرگ شدم.  
• مدرک تحصیلی‌تان چیست؟  
تحصیلاتم سیکل است، خیلی دوست داشتم ادامه تحصیل دهم، ولی به علت شرایط خانوادگی نتوانستم. در ایام بچگی مجبور شدم ترک تحصیل کنم و وارد بازار کار شوم.  
• شغل شما چه بود؟  
کار من پخش مواد غذایی در تهران بود.  
• چه شد که به زندان افتادید؟  
به دلایلی ورشکست شدم؛ داروندارم را فروختم تا بدهی‌هایم را بدهم. فقط یک چک ۳۰ میلیون تومانی برایم باقی ماند که آن را هم شریک کاری‌ام از من گرفت! مالی‌گسالت پیش بود. یعنی ما هم اختلاف می‌داشتیم، هم اختلاف شخصی. او کارهای ناشایستی کرده بود که من نمی‌توانستم چشم‌پوشی کنم، به‌خاطر همین پرونده بسته نشد. بعد از شکایت شریکم من دوسال زندان اوین افتادم.  
• آزادی‌تان از زندان چگونه اتفاق افتاد؟